

— من صدای پای او را که نصف شب از پله‌ها بالا می‌رفت شنیدم... صدای فریاد خفه‌یی را هم شنیدم. صدایی درست شبیه ناله‌ی پرنده‌یی که سرش را می‌برند آقا... اما مگر من بی‌نوا جرأت می‌کردم چیزی بگویم. ولی بالاخره لباس‌هایش را پیدا کردم.

و باز لباس‌ها را بر روی زمین پهن می‌کرد و لکه‌های خون را نشان می‌داد... آقا که از تکرارهای پیرزن به ستوه آمده بود با یک لگد به گوشه‌یی پرتابش کرد. پیرزن فریادی گوشخراش کشید، لنگ‌لنگان خود را به خانه رساند و بروی آستان در چمباتمه زد و در همان حال که با چشمان تیزبین خود آقا و میرآخور را می‌پایید زیر لب گفت:

— کثافت‌های کافر! بقیه‌اش دیگر به خودتان مربوط است! من آنچه می‌جستم یافتم و موفق هم شدم!

آقا روی زمین نشسته بود. میرآخور را هم چهره به چهره رو بروی هم نشانده بود و زمانی دراز، بی‌حرکت به همان حالت ماندند.

خورشید غروب کرده بود، پرندگان با خالی شدن میدان از انبوه جمعیت پردل شدند و به آشیانه‌های خود بازگشتند. بی‌باک‌ترین روستاییان، آن‌ها که در گوش و کنار میدان با نفس‌های بریده به کمین نشسته بودند، احساس می‌کردند به زودی شاهد صحنه‌یی دهشتناک خواهند شد.
مانولیوس زمزمه کنان گفت:

— دلم به حال این میرآخور بیچاره می‌سوزد!

یاناکوس گفت:

— دل خدا هم به حال او نمی‌سوزد! تو یکی دیگر ساکت باش!

ناگهان آقا همانند شیر از جای جست و غریب:

— بلند شو سنگ‌پدر!

میرآخور هم به نوبه‌ی خود از جای جست. آقا قداره از کمر کشید و با سه حرکت بینی و دو گوش وی را برید. آنگاه خم شد آن‌ها را از زمین برداشت و به گوشه‌یی پرتاب کرد. میرآخور نه‌تکان می‌خورد، نه فریاد می‌کشید و

همانند درختی که شاخ و برگ‌هایش را بزنند استوار ایستاده بود. خونس بر زمین می‌ریخت و پیش پایش را آلوده می‌کرد. آقا تازیانه را چرخاند و فریاد:

— گم شو!

میرآخور تلوتلوخوران درخت را دور زد.

آقا باری دیگر فریاد:

— بایست!

میرآخور ایستاد. آقا خود را روی او انداخت. شلوارش را پایین کشید، به یک ضربه‌ی قداره مردانگی‌اش را برید و روی نعش یوسفک و میان گل‌های یاسمین انداخت. میرآخور نعره‌ی دهشتناکی کشید و به زمین درغلطید. آقا پس‌گردن او را گرفت. به روی چهارپایه کشاندش، ریسمان را به دور گردنش انداخت، با یک لگد چهارپایه را سرنگون کرد و میرآخور خونالوده و زخمین شروع به تاب خوردن کرد.

آقا با دست خونین عرق از پیشانی برگرفت و چهره‌اش گلخون شد. دوباره بر جای نشست و همانند گاو نر آنقدر نعره کشید و نفس‌نفس زد تا سبکبار شد. آنگاه آرام از جای برخاست و بی‌آنکه به مرد اعدامی و یوسفک بنگرد و با این انگار که کسی نگاهش نمی‌کند، لنگان و تلوخوران به خانه بازگشت. واردخانه که شد در را با لگدی محکم بست و پایش سرید و با صدایی مهیب نقش بر سنگفرش حیاط شد.

*

در همان آن پاتریارکئاس پیر از همبندان خود پرسید:

— بالا چه خبر شده؟

و همبندان درحالی که روی زمین و تکیه بر دیوار نشسته بودند، چشم بر در داشتند. سرانجام لاداس پیر که می‌خواست با چاپلوسی درشت‌گویی‌های خود را جبران کند گفت:

— به خدمت آقای خودم عرض کنم که الان مانولیوس — که خدایش بیامرزد — به حق یا ناحق دارد از ریسمان دار تاب می‌خورد، که زیاد هم مهم

نیست چون مهم این بود که ما نجات پیدا کنیم که کردیم! چند دقیقه‌ی دیگر میرآخور می‌آید سروقتمام، به هرکدام لگدی می‌زند و عریده می‌کشد؛ گورتان را گم کنید کافرهای لعنتی!» آنوقت ما دوباره روشنایی روز را می‌بینیم و می‌رویم بی‌کارمان. همه‌ی صحبت‌هایی هم که اینجا گفتیم و شنیدیم میشود باد هوا! مگر نه اریاب؟ مگر نه پدر گریگوریس؟

پدر گریگوریس در دل گفت: «برو به جهنم پیر کثافت.» اما به یاد آورد که مسیحی ست و کشیش! پس مهربانانه و نرم گفت:

— امیدوارم همگی نجات پیدا کنیم لاداس! آنوقت همه‌چیز را فراموش خواهیم کرد. ما همه انسانیم و لحظه‌های سختی را پشت سر گذاشته‌ایم و اگر در گفته‌هایمان زیاده‌روی کردیم باید ندیده بگیریم. من که به سهم خودم فراموش کردم.

پاتریارکثاس پیر ناخشنود گفت:

— ولی من هرگز فراموش نمی‌کنم که به من گفتی «خوک کثافت!» از این کنایه سخت رنجیده بود، زیرا احساس می‌کرد بسیار برازنده‌اش است.

لاداس پیر خود را به نادانی زد و پرسید:

— من چنین چیزی گفتم؟ اگر گفتم عذر می‌خواهم. حتماً از ترس مغزم از کار افتاده بود و پرت و پلا گفتم. من هرگز قصد چنین جسارتی نداشتم عالیجناب!

پانایوتیس سر بزرگ مجروح خود را بالا گرفت و فریاد زد:

— بروید به درک پس فطرت‌های بی‌غیرت! شما همه از همدیگر می‌ترسید. از همدیگر بیزارید. اما حاضر نیستید به همدیگر اعتراف کنید. شما مفتخورها برای چاپیدن مردم فقیر با هم کنار می‌آید! اما من فقیر از شما نمی‌ترسم. شماها از اسقف و کشیشان گرفته تا ریش سفید و اریاب و معلم، همه از یک قماشید و من از همه شما متنفرم!

آموزگار خواست میانجی‌گری کند که در بازشد و مارتای پیر نمایان

گردید. چشمان ریزش در تیرگی فضای زندان می درخشید و نور می پراکند.
ارباب پیر از جای برخاست و بانگ برآورد:

— از بیرون چه خبر مارتا جان؟

پیرزن لبخندی شیطانی زد و دست در یوزگی دراز کرد:

— اگر دستم را پر از سکه‌ی طلا نکنید یک کلمه هم حرف نخواهم زد:

لاداس پیر زنجموره کنان گفت:

— جادوگر پیر، دلت به حال ما نمی سوزد؟ می خواهی خون ما آدم‌های

فقیر را بمکی؟

پدر گریگورس گفت:

— اول بگو خیر خوش آورده‌یی یا نه؟ تا بعد بینم چه می شود!

— پدر، گفتم یک کلمه حرف نمی زنم. مگر شما پیش از خواندن نیایش

مسیح دستتان را دراز نمی کنید؟ پس چرا می خواهید من اینکار را نکنم؟ زود

باشید دست به جیب‌هایتان ببرید عالیجنابان عزیز! من خیر شما را

می خواهم!

پاتریارکئاس نخستین کسی بود که دست به جیب برد و یک لیره‌ی زر از آن

بیرون آورد. سپس رو به کشیش کرد و گفت:

— زود باش پدر. ناسلامتی نامت عالیجناب کشیش است. خساست نکن.

لاداس تو که به من خوک کشیف گفتی! تو هم در کیسه‌ات را باز کن. پیرمرد

بدنیست برای جلوگیری از سخته کمی خون بدهی. آقا معلم گرچه پول‌دار

نیستی اما تو هم چیزی به این پیرزن بده. زود باشید. زوداً حتماً خوش‌خبر

آمده که چشم‌هایش برق می زند!

کشیش و آموزگار در کیسه‌های خود را گشودند. اما لاداس پیر آه‌کشان

گفت:

— مارتا جان حاضری قبول کنی من این پول را به تو بدهکار شوم. نوشته و

امضا هم می دهم!

— بله؟... یعنی زندگی تو گفتار پیر یک سکه‌ی طلا هم نمی ارزد؟ زود باش

در کیسه‌ات را باز کن و مواظب باش سگته نکنی! آخر کمی هم شهامت داشته باش!

آنگاه رو به پانایوتیس کرد و با پوزخند گفت:

— از تو گچخوار بدبخت یک پاپاسی هم نمی‌خواهم. کاترینا دیگر آهی در بساط تو نگذاشته!

پانایوتیس زوزه کشان گفت:

— پوزه‌ات را ببرند گفتار پیر! صبر کن تا قوزت را اندازه بگیرم و برای پالانی بدوزم که دیگر پشتت زخمی نشود سلیطه!

— خون خودت را کثیف نکن گچخوار بیچاره! برای تو هم خبر خوشی دارم. تو آزاد شده‌یی. در واقع از آتش جهنم نجات پیدا کردی. اما کاترینا رفت آن دنیا!...

چشمان پانایوتیس از حدقه درآمدند. خواست صحبت کند، اما راه گلوش بسته شده بود. پیرزن افزود:

— ... بله، همین الان آقا او را کشت. با کارد قلبش را شکافت.

پانایوتیس خود را بر زمین انداخت. سرش را به دیوار می‌کوبید و همانند جانوری درنده می‌غرید و کاترینا را صدا می‌کرد.

پیرزن گوژپشت بر آستان در ایستاده بود و برای تحریک وی می‌گفت:

— چه احتیاجی داشت خودش را خوشگل کند؟ چرا اینقدر هرزگی می‌کرد؟ چرا باید پیش آقا می‌آمد؟ خوب شد که مرد؟ آقا کاردش را تا دسته در قلب او فرو کرد و از پله پرتش کرد پایین!

اما پانایوتیس گوش نمی‌داد. به رو بر زمین افتاده بود و چنان دستان خود را گاز می‌گرفت که خون از آن جاری بود و همچنان فریاد زنان کاترینا را صدا می‌کرد.

پاتریارکئاس پس از گرفتن سکه از ریش سفیدان دیگر، همه را در دست مارتای پیر ریخت و پیرزن گوژپشت دهان گشود و به شرح ماجرا پرداخت. مدام چرب‌زبانی می‌کرد، می‌خندید، می‌رقصید و با قهقهه و کنایه‌آمیز

حرکات آقا و میرآخور را تقلید می‌کرد... پدر گریگوریس بر خود صلیب کشید و گفت:

– برویم! پروردگارا تو را سپاس می‌گوییم! وقتی وارد اینجا شدیم همه افرادی عادی و فانی بودیم و اکنون با هاله‌ی قهرمانان و شهیدان راه مسیح خارج می‌شویم!

ارباب پیر نیز به نوبه‌ی خود گفت:

– برویم! شکر خدا به خیر گذشت!

و لاداس پیر زیر لب غرید:

– این کار برای من یک لیره‌ی طلا آب خورد. ولی وقتی بیرون رفتم جبران می‌کنم. اول از یاناکوس هرزه شروع می‌کنم و خرش را از چنگش بیرون می‌آورم!

درست زمانی که می‌خواستند پا از آستان در زندان بیرون بگذارند، پدر گریگوریس رو به همراهان خود کرد و گفت:

– برادران، فردا پنهانی نماز مسح شکرگزاری برپا می‌کنیم. ما همه مانند انسان‌های مسیحی مؤمن رفتار کردیم و شکر خدا از این آزمایش وحشتناک سربلند بیرون آمدیم!

آموزگار گفت:

– من هم به دانش‌آموزانم انشایی درباره‌ی شهادت و قهرمانی یونانیان خواهم داد.

پدر گریگوریس پیشاپیش همه، سرافراز و خرامان، همانند بز نر پشاهنگ رمه بیرون رفت. پاتریارکثاس پیر ژولیده و کثیف به دنبالش بود و آموزگار که از قهرمان‌مآبی و اینکه آبروی اجدادش را نبرده، به خود می‌بالید از پی آنان می‌رفت و آخرین نفر لاداس پیر بود که بند پاره‌ی شلوارش را به دست داشت. پیرزن گوزپشت که بر آستان در زندان کلید به دست منتظر بود فریاد زد:

– زود باش گچخوار بدبخت تو هم مثل آقا بیوه شدی. برو با او همدردی

کن!

سراج زوزه کشید:

— بگذار اول این خرها بروند. من خودم تنها می‌روم!...

و درحالی که مشتش گره کرده بود از جای برخاست و افزود:

— ... اسقف‌ها، کشیش‌ها، ارباب‌ها، ریش‌سفیدها، معلم‌ها همگی

بیشرفند!

کشیش دیگر نتوانست خود را نگاه دارد، سر به سوی سراج چرخاند

و گفت:

— یهودا!

پانایوتیس از جا جهید تا ریش او را بگیرد، اما کشیش پس از ادای ناسزا

بی‌درنگ و شتابان از پله‌ها بالا رفت، حیاط را پیمود و با سه هوادار خود که

دوان‌دوان همراهیش می‌کردند از در بیرون زدند.

شب فرارسیده بود. کوچه‌ها خلوت بودند. روستاییان به خانه‌های خود

بازگشته بودند، شام می‌خوردند و می‌گساری می‌کردند. تا با جامی بیشتر

فرجام خوش حادثه را جشن گرفته باشند. همه درباره‌ی مانولیوس،

میرآخور، آقا، یوسفک و مارتای پیر گفتگو می‌کردند. قیل و قال از تمام

خانه‌ها به گوش می‌رسید و دهکده از نو جان گرفته بود. اکنون دیگر پیرمردها

موضوعی برای حکایت، سخن‌چینان بهانه‌یی برای سعایت و کودکان

حادثه‌یی برای به‌یاد سپردن داشتند. پاتریارکئاس پیر حمام کرده و آراسته

پشت میزی پر از غذا نشسته بود. له‌نیو سرحال و شاداب همچون دسته‌گلی

آمد و شد می‌کرد. او برای ارباب خود یک مرغ آب‌پز و سوپی با تخم‌مرغ و

آب‌لیمو درست کرده بود تا جان بگیرد. میکلیس روبروی پدر نشسته بود و

حیران خوردن حریصانه‌اش را نظاره می‌کرد. پیرمرد لقمه‌های بزرگ

می‌گرفت تا نیروی از دست رفته‌اش را بازیابد و همزمان با گونه‌های

عرق‌کرده صحبت می‌کرد، می‌خندید و لقمه‌ها را می‌جوید. میکلیس در دل

گفت: «این پدر من است! این مرد پدر من است!...»

ارباب با دهان پر گفت:

– خوب جان سالم بدر بردیم میکلیس! تازه حالا که مرگ را از نزدیک دیدم معنای زندگی را می فهمم... نباید وقت را بیهوده تلف کرد پسرم. باید خورد و نوشید و لذت برد تا ناکام نشد... فکرش را بکن! اگر من نجات پیدا نکرده بودم، الان این مرغ به چه درد می خورد؟

میکلیس همچنان خاموش به پدر می نگریست و به خود می گفت: «این مرد پدر من است... این پدر من است...»

پدر گریگوریس هم در حیاط خانه‌ی خود، زیر داریست پر از انگور نشسته بود و می خورد. نسیم خنک تابستان نرم می وزید. ریحان و یاسمن عطرافشانی می کردند. گربه خود را به پاهای صاحبش می مالید و خرخر می کرد. ماری یوری تنگ شراب به دست ایستاده بود و درحالی که اشک شادی بر گونه‌های رنگ پریده‌اش جاری بود جام پدر را پر می کرد. عالیجناب کشیش در همان حال که می نوشید و می خورد بادی به گلو انداخت و گفت:

– حتا یک ثانیه هم ترسیدم، درست مانند یک پیشوا رفتار کردم. پیشوای شایسته‌ی خداوند در لیکوورسی! بی پروا با آقا حرف زدم و از مسیحیت دفاع کردم. در زندان هم محکم و استوار با مرگ روبرو شدم... ماری یوری دخترکم تو باید به پدرت افتخار کنی...

لاداس پیر هم پابره‌نه و بی کمر بند در حیاط خانه بر روی نیمکت نشسته بود، نان جو می جوید و گهگاه زیتونی را گاز می زد و همزمان برای پنه‌لوپ از آنچه گفته و شنیده بود وا اینکه آن رویداد چقدر برایش تمام شده بود سخن می گفت... سخن که به اینجا رسید آهی کشید و از کوره به در رفت. وارد خانه شد، صندوقچه‌اش را گشود. دفتر حساب و کتاب را بیرون کشید، کنار چراغ رفت، آب دهان به انگشت زد و به ورق زدن پرداخت. می خواست به حساب بدهکاران رسیدگی کند و ببیند چقدر طلب دارد و تاریخ سر رسید پرداخت و زمان نزول هر کدام چه موقع است. بررسی طلب‌ها که تمام شد لبخندی به نشانه‌ی خرسندی زد و با خود گفت: «فردا پنه‌لوپ جان، فردا اول وقت

حساب‌هایم را تسویه می‌کنم. من تا دو انگشتی مرگ پیش رفتم و حالا که جان سالم بدر بردم دیگر از گشادبازی خبری نخواهد بود! اگر من بدهکار بودم تو مرا بخور و اگر تو بدهکارم شدی می‌خورمت! و تا عمر باقی ست باید جنیید! نظرت چیست پنه‌لوپ جان؟

اما پنه‌لوپ بی‌اعتنا در کار بافتن بود. گویی او نیز با مرگ روبرو شده بود و شتاب داشت هرچه زودتر بافتن جوراب را تمام کند. او از ناپدید شدن شوهر هیچگونه نگرانی به خود راه نداده بود و اکنون هم برای بازگشت و آمد و شده‌ایش، با آن هیئت که شلوارش را به دست گرفته بود، مدام سرش را می‌خاراند و بی‌وقفه سخن می‌گفت هیچ واکنشی سرورآمیز ابراز نمی‌کرد. آن شب، گفتگو در خانه‌های روستا به درازا کشید و چراغ‌ها تا نیمه‌شب روشن ماند. و بعد چراغ‌ها یکی پس از دیگری خاموش شد و روستا به خواب رفت.

*

پس از آزادی ریش‌سپیدان، میکلیس از دوستان خود جدا شد تا هرچه زودتر به دیدار پدر بشتابد و کستاتیس رو به دو دوست دیگر خود کرد و گفت:

— برویم خانه‌ی ما به افتخار رستاخیز مانولیوس جشن بگیریم.
همسر کستاتیس که یکی از روزهای خوش زندگی خود را گذرانده بود از دیدن میهمانان چهره درهم نکشید و با روشن کردن آتش شام درست کرد. آنگاه میز را چید، شراب آورد و آب خنک از چاه کشید.
کستاتیس آهسته در گوش یاناکوس گفت:

— خواهرت وقتی سرحال باشد در خانه‌داری همتا ندارد. و وقتی سرحال نباشد هم باز بی‌همتا است. خوشبختانه امشب بخت یار ماست...

و با صدایی بلند افزود:

— ... خوش آمدید برادران!

و میهمانان پاسخ گفتند:

— به سلامتی تو!

هر سه گرسنه بودند و خیلی زود سرگرم خوردن و نوشیدن شدند. خانم خانه هم پشت سرشان ایستاده بود و خدمت می کرد.

یاناکوس و کستانتیس لیوان های خود را بلند کردند، به لیوان مانولیوس زدند و در همان حال که به مهربانی نگاهش می کردند هم آوا گفتند:

— مسیح دوباره زنده شده است!

اما مانولیوس سخن نمی گفت، نمی خندید و در اندیشه های خود فرورفته بود. البته از اینکه زنده مانده بود و با دوستانش می خورد، می نوشید و نسیم روح بخش شبانه را روی پیشانی خیس از عرق خود احساس می کرد خوشحال بود... اما وقتی فکر می کرد باید آنشب در دنیای دیگری می بود، اندوه فقدان آرامش آن دنیا بر رخسارش سایه می انداخت.

یاناکوس گفت:

— خون خودت را کثیف نکن مانولیوس! درست است که هوای بهشت خوب است، اما هوای زمین هم بد نیست...

و خنده کنان افزود:

— ... در بهشت همه جا دنبال کستانتیس و یاناکوس می گردی اما پیدایشان نمی کنی. چون ما دو نفر کستانتیس جان، اگر اوضاع همینطور پیش برود

یک راست به جهنم خواهیم رفت. البته نه ته جهنم، بلکه همان جلوها!

و هر سه خندیدند و لیوان های خود را پر کردند.

کستانتیس برای آنکه همسرش نشود آهسته گفت:

— دلم برای بیوه زن بیچاره سوخت. حیف شد! خیلی زیبا بود!

یاناکوس گفت:

— کسی چه می داند؟ شاید همین حالا که ما داریم باهم صحبت می کنیم،

کاترینا با مریم مجدلیه در بهشت باشد و هر دو دست زیر بغل همدیگر میان

چمنزارهای ابدی بهشت گردش می کنند و از آن بالا به این دنیای دون نگاه

می کنند و می خندند.

کستانتیس گفت:

— شاید هم دارند افسوس این دنیا را می‌خورند یاناکوس جان! نظر تو چیست مانولیوس؟

— من به او رشک می‌برم. دلم برایش نمی‌سوزد بلکه به او رشک می‌برم. چرا باید دلم برایش بسوزد. بدون شک او الان در بهشت با فرشتگان محشور است و نه افسوس این دنیا را می‌خورد و نه به آن می‌خندد. او دیگر این دنیا را به کلی فراموش کرده است و دنیا از صفحه‌ی ضمیرش پاک شده است. درست مانند همین جذامی که از صورت من پاک شد بی‌آنکه ردی از خود بگذارد.

همسر کستانتیس با شنیدن این جمله‌ها سربرگرداند، به مانولیوس نگریست و تازه متوجه شد صورتش که شنیده بود ورم کرده و جذام گرفته از صافی می‌درخشد. خواست چگونگی معجزه را بپرسد، اما چون مردها سخت سرگرم گفتگو بودند و او خلقتش باز بود نخواست گفتگویشان را ببرد و تنها از شنیدن نام بیوه‌زن سراپا گوش شده بود و خودخوری می‌کرد، بی‌آنکه لب از لب بگشاید.

کستانتیس پرسید:

— راجع به میرآخور بدبخت چطور مانولیوس؟ گرچه مثل سگ هار بود، اما باز دلم برایش سوخت.

— کسی چه می‌داند، شاید اگر مسیحی بود و توبه می‌کرد، خدا دست رحمت بر سرش می‌گذاشت و به خاطر عشق بیش از اندازه‌اش او را می‌بخشید!

یاناکوس گفت:

— اینطور که تو حرف می‌زنی مانولیوس، آدم فکر می‌کند رفتن به بهشت هم به راحتی رفتن به آسیاب است!

— بهشت برای گناهکاران آفریده شده است...

کستانتیس که سرش کمی گرم شده بود گفت:

– پس به سلامتی میرآخور. به سلامتی آقا که آن بیچاره هم زیاده از حد عاشق بود و به سلامتی یوسفک که بی گناه قربانی شد! آخر آن بدبخت چه گناهی کرده بود؟ مگر غیر سقز جویدن و آواز آمان آمان خواندن کار دیگری هم می کرد؟

یاناکوس قهقهه زنان گفت:

– تازه اگر هم کار دیگری می کرد ضررش که به کسی نمی رسید! کستانتیس با اشاره از او خواست ساکت شود و نگران به همسرش که کنار پنجره باز ایستاده بود و وانمود می کرد ستاره ها را تماشا می کند نگریست. یاناکوس فهمید و ساکت شد.

کستانتیس گفت:

– بنوشیم به سلامتی همه جز لاداس پیر و پدر گریگوریس، چون این دو نفر واقعاً جانورانی درنده هستند.

اما یاناکوس نیمه مست بانگ برآورد:

– چرا به سلامتی آنها ننوشیم؟ عجب شراب خوبی داری کستانتیس. من به سلامتی آن دو نفر می نوشم...
و جامش را پر کرد و افزود:

– ... به سلامتی پدر گریگوریس و کباب شدنش در آتش جهنم!...
و یک نفس جام را خالی کرد.

– ... باز هم گناهکار هست که به سلامتی یش بنوشیم؟

شراب دلشان را باز و سرشار از محبت کرده بود. دوستان همدیگر را در آغوش گرفته و می خندیدند.

یاناکوس بانگ برآورد:

– پانایوتیس گنده را فراموش کردیم!

– بنوشیم به سلامتی آن یهودا! به سلامتی، ژاک حواری!

کستانتیس پاسخ داد:

— به سلامتی پترس حواری!

و هر دو جام‌های خود را خالی کردند. خانم کستانتیس سر برگرداند و دید دارند تمام شراب‌هایش را می‌نوشند، از همین رو از کوره دررفت و با لحن کلامی خشک گفت:

— کستانتیس، دیگر داری زیاده‌روی می‌کنی!

کستانتیس خود را جمع‌وجور کرد:

— باشد! عصبانی نشو خانم. برو یک کوزه آب خنک بیاور تا دلمان حال بیاید.

زن سر چاه رفت. کستانتیس انگشت روی لبان گذاشت و آهسته گفت:

— مواظب باشید عصبانی نشود.

یاناکوس گفت:

— بهتر است ما برویم و گرنه امشب پدرت را درخواهد آورد.

— نه، نمی‌خواهد بروید. فقط نباید شلوغ کنیم! به سلامتی‌یش آب بتوشیم،

شاید گول بخورد. یاناکوس تو زن‌ها را نمی‌شناسی.

زن باکوزه‌ی آب برگشت. جام‌های خالی شراب را برداشت و پر از آب

خنک کرد. سه مرد جام‌های خود را بلند کردند و یاناکوس گفت:

— خواهرجان، به سلامتی تو! خدا همینطور که تو امشب جگر ما را خنک

کردی، جگرت را خنک کند! در دنیا خواهری بهتر از تو و همسری بهتر از تو

وجود ندارد. کستانتیس هر جا می‌نشیند از تو تعریف می‌کند.

کستانتیس خجولانه گفت:

— بانو، به سلامتی تو! من رفتن به جهنم با تو را به تنها رفتن به بهشت

ترجیح می‌دهم!

و در همان حال به دوستان خود چشمک زد. مانولیوس نیز به نوبه‌ی خود

گفت:

— به سلامتی بانو کستانتیس. ما را ببخش بانو. امروز روز بزرگی بود و

روستایمان نجات پیدا کرد. خدا خودش عوض این زحمتی را که برای ما می‌کشی خواهد داد.

و هر سه نوشیدند. آب دلشان را خنک کرد و آتش درونشان را فرونشاند. کستانتیس کیسه توتون خود را بیرون آورد، سیگاری پیچاند، کیسه را به دوستانش داد و همه از جای برخاستند، به حیاط رفتند و روی نیمکت نشستند و زن غرغرکنان سرگرم برچیدن میز شد.

هوا خوب بود. بوی گندم از جانب دشت می‌آمد. و شب عطرانجیر درخت میان حیاط را داشت.

صدای پایی پشت در خانه متوقف شد و در به صدا درآمد. کستانتیس نگران از جای برخاست:

— کیست؟

— باز کن کستانتیس! من هستم، میکلیس.

کستانتیس شادمان در را گشود و میکلیس از میان تاریکی بیرون آمد:

— پیرمرد خوب خورد و آشامید و وقتی به چرت افتاد، از خانه بیرون زدم. و او نیز روی نیمکت نشست. گرمای دلپذیر سکوت وجودش را فراگرفته بود و دلش نمی‌آمد آن را بشکند. پس ساکت ماند.

مانولیوس سر به دیوار تکیه داده بود، به ستاره‌ها می‌نگریست و دلش از نور آنها روشن می‌شد. نرم‌نرمک صدایش از دل سکوت بلند شد:

— انسان باید به‌خواست خداوند گردن دهد. خدا نخواست من امشب بمیرم و از شما برادرانم جدا شوم. و بدون شک برای این کار خود دلیل دارد. هنوز وظیفه‌ی ما در روی زمین تمام نشده و باید سخت بکوشیم تا رستگار شویم. برای همین هم من امشب تصمیم مهمی گرفته‌ام برادران!

آنگاه خاموش شد و باری دیگر سر به سوی کیهکشان راه شیری بالا گرفت. یاناکوس و کستانتیس آرام آرام حواس خود را باز می‌یافتند و شرابی که نخست سرشان را گرم کرده بود، در تمامی بدنشان پخش می‌شد و همه‌ی وجودشان را به گرمی می‌کشاند. میکلیس دست به زانوی مانولیوس کشید تا

به او بفهماند خودش هم احساس او را دارد!
آن‌ها تنها و از دنیا بریده بودند. نسیمی آرام می‌وزید. ستارگان آویخته از سقف آسمان، به دشواری چهره‌ی چهار دوست را روشن می‌کردند و آن‌ها نیز به زحمت یکدیگر را در تیرگی شب تمیز می‌دادند.

مانولیوس نیروی خود را جمع کرد و سخن از سرگرفت:
— آن زمانی که در دیر شاگردی می‌کردم و هنوز اریاب پاتریارکئاس مرا به دنیای بیرون نکشانده بود، کشیش پیر، پدر ماناسیس که اگر زنده است خدا نگهدارش باشد و اگر مرده روانش شادا، برایم حکایتی از یکی از دوستان کشیش خود بازگو کرد. سال‌ها بود که این داستان را فراموش کرده بودم و تنها خدا می‌داند چرا امشب به یادم آمده و لحظه‌ی از ذهنم دور نمی‌شود...
به یکباره سخن خود را برید. دوستانش ساکت مانده بودند و او در تاریکی چهره‌هایشان را نمی‌دید:

— خوابتان می‌آید؟

کستانتیس که از شنیدن این جمله یکه خورده بود گفت:

— عجب پرسشی می‌کنی مانولیوس؟

و یاتاگوس نیز گفت:

— ما هرگز به این بیداری نبوده‌ایم مانولیوس. خواهش می‌کنم ادامه بده!

— بسیار خوب! داشتم از کشیشی می‌گفتم که دوست پدر ماناسیس بود؛ بزرگترین خوابی که در سراسر عمر خود دیده بود این بود که خدا به او اجازه داده بود برود بوسه بر آستان مرقد پاک عیسا بزند و به سجده بیفتد. او روستا به روستا می‌رفت و صدقه جمع می‌کرد. سرانجام پس از گذشت سال‌ها و زمانی که دیگر پیر شده بود توانست سی لیره برای هزینه‌ی سفر خود بیندوزد. پس توبه کرد و با اجازه‌ی مافوق خود پای در راه نهاد... اما هنوز از دیر بیرون نرفته، چشمش به ژنده‌پوشی لاغراندام و پریده‌رنگ و افسرده افتاد که سرگرم علف چیدن بود. ژنده‌پوش همینکه صدای برخورد عصای کشیش با سنگ‌ها را شنید سر بالا گرفت و پرسید: «پدر به کجا می‌روی؟» کشیش

پاسخ داد: «به زیارت مرقد پاک می روم برادر. می خواهم سه بار گرد مرقد طواف کنم و به سجده بیفتم.» «چقدر پول داری؟» «سی لیره.» «چون زن و بچه های من دارند از گرسنگی می میرند سی لیره را به من بده، سه بار گرد من طواف کن و در برابرم به سجده بیفت!» کشیش کیسه ی پول را از کمر باز کرد، به ژنده پوش داد، سه بار طوافش کرد در برابرش به سجده افتاد و به دیر بازگشت...

مانولیوس سر به زیر انداخت و سکوت کرد. سه همراه که گفته هایش را به گوش جان شنیده بودند نیز ساکت ماندند. گفته ها تا ژرفای وجودشان نفوذ کرده بود. سرانجام مانولیوس سر بالا گرفت و افزود:

— ... بعدها فهمیدم کشیشی که برای آستان بوسی مرقد پاک به راه افتاده بود، خود پدر ماناسیس بود که فروتنانه از بازگو کردن آن به من خودداری کرده بود. و امشب، پس از گذشت سال ها تازه می فهمم آن ژنده پوشی که کشیش به هنگام خروج از دیر به او برخورد کرده بود چه کسی بوده است! صدایش می لرزید. سه دوست نزدیکش رفتند و بادلهره پرسیدند:

— چه کسی بوده؟

مانولیوس لحظه یی تردید کرد و سرانجام آرام و همانند میوه یی رسیده که شب هنگام در باغی بیفتد نامی از میان لب هایش قروافتاد:

— مسیح!

هر سه دوست از جای جستند. گویی به ناگاه مسیح آواره و بی سرپناه را که ژنده و افسرده و گریزان از آدمیان با پاهای خسته و خونالوده از راه دراز، از میان تاریکی شب سر رسیده، میان خود می دیدند. همه هراسان اما خشنود، حضور نادیدنی او را حس می کردند. زمانی چند مبهوت و ساکت برجای ماندند. نمی دانستند چه بگویند؟ به کدام سو بنگرند؟ گرچه هیچکس را نمی دیدند، اما شبخ خیالی انسان گونه در نظرشان بگونه یی واقعی و قابل لمس جلوه می کرد.

سرانجام یاناکوس لب به سخن گشود و همانند کسی که از میان تاریکی

صدای در زدن را شنیده باشد گفت:

— کیست؟ ... آنجا کیست؟

و دست به سوی در پیش برد.

برگ‌های درخت انجیر تکان خوردند. شب از عطر پیچک‌ها سرشار شده بود. رایحه‌ی گندم و انجیر رسیده به مشام می‌رسید. چهار دوست با تمام وجود حضور نادیدنی را احساس می‌کردند.

هر چهار نفر به یاد دوران کودکی خود افتادند. در دورانی که هنوز پاک و بی‌آلایش بودند نیز همین نیروی نادیدنی وجودشان را تسخیر می‌کرد و پنجشنبه‌های مقدس به هنگام ادای مراسم نیایش، دستخوش همین دگرگونی می‌شدند.

میکلیس خواست مانولیوس را در آغوش بگیرد، اما خود را مهار کرد و تنها گفت:

— مانولیوس، لحظه‌یی که دست‌بسته، اما شاد و آرام از خانه‌ی آقا بیرون آمدی تا به خاطر مردم به استقبال مرگ بروی حس کردم نوری عجیب و دمی تازه از وجودت می‌تراود. انگار بلند و باریک شده بودی و یکپارچه شعله‌ا و درست در همان لحظه تصمیم گرفتم هرکجا بروی به دنبالت باشم و هر فرمانی که بدهی اجرا کنم!...

لحظه‌یی مردد و ساکت ماند، اما بی‌درنگ با لحن کلامی مصمم و شمرده افزود:

— ... من دیگر مطمئنم که دلبستگی‌ام به تو از پدرم که جز خوردن و نوشیدن و چرت زدن کاری ندارد بسیار بیشتر است. و باید فرمانبردار تو باشم، نه او!

یاناکوس و کستانتیس خواستند سخن بگویند اما بغض راه گلویشان را بسته بود و می‌گریستند. همسر کستانتیس بر آستانه‌ی در خانه پدیدار شد و وقتی صدای گریه‌ی آن‌ها را شنید سر تکان داد و باز به درون خانه بازگشت. مانولیوس دست میکلیس را در دست گرفت و فشرد:

- برادرم، تو از من بهتر، پاک‌تر و به مسیح نزدیک‌تری. وسوسه‌های اهریمن ترا آشفته نمی‌کند و مطمئن‌تر و آسان‌تر از من راه راست را پیدا می‌کنی! هدفی که من برای رسیدن به آن سال‌ها تلاش و مبارزه کردم و به آن نرسیدم، تو به آرامی و بی‌آنکه خود را بی‌آزاری به آن رسیدی. از خودگذشتگی تو بسیار بیشتر از ماست، چون تو ارباب‌زاده‌ی و صاحب خانه و زندگی. پدرت ارباب است و ثروتمند. تو اسم و رسم داری، اما من هیچ ندارم. و چون چیزی برای فدا کردن در راه خدا ندارم، هم زجر نمی‌کشم... من حقیر بی‌مقدار هم درست مانند پدر ماناسیس نقشه‌های زیادی برای خودم کشیده بودم. آغل گوسفندان دیگر برایم کوچک شده بود. آبادی برایم کوچک شده بود. دلم می‌خواست با یک کشتی بزرگ آنقدر دنیا را بگردم تا سرانجام راه نجاتم را بیابم. من فکر می‌کردم مرقد پاک بسیار دور است و از این سرزمین که خداوند مرا در آن آفریده بیزار شده بودم... اما حالا می‌فهمم که مسیح همه‌جا هست، مسیح در دل ماست. در همین آبادی پربرکت خودمان که امثال آقا، لاداس پیر و پدر گریگوریس در ناز و نعمت به سر می‌برند، مسیح، فقیر، گرسنه و بی‌خانمان است. مسیح بیچاره با فرزندان گرسنه‌اش به در هر خانه و دلی که می‌گوید، به خانه و دلی دیگر حواله‌اش می‌دهند...

از جای برخاست و درحالی که چشمانش در تیرگی شب می‌درخشید بانگ برآورد:

- ... اما برادران، ما به پیشواز مسیح می‌رویم و در خانه و دل‌های خودمان را به روی او می‌گشاییم. من تابه‌حال او را نمی‌دیدم و صدایش را نمی‌شنیدم، اما از این پس هم صدایش را می‌شنوم و هم خودش را می‌بینم! دیروز عصر که یاناکوس به کوه آمد و مرا در خلوت خودم یافت، صدای مسیح را شنیدم که نام مرا بر زبان می‌راند. و از همین رو از کوه پایین آمدم، نخست فکر می‌کردم او مرا برای مرگ فراخوانده، اما بعد فهمیدم منظور مرگ من نبوده و حال می‌دانم چرا احضارم کرده و بنابراین تصمیم خودم را گرفته‌ام.

صدایی از میان تیرگی بلند شد. گویی کستانتیس بود که پرسید:

— چه تصمیمی؟

مانولیوس زمانی کوتاه در اندیشه فرورفت، آنگاه پاسخ داد:

— چه تصمیمی؟ چگونه می‌توانم آن را در قالب کلمات بیان کنم؟ من

یارای بیان آن را ندارم و اگر خدا بخواهد با رفتار و کردارم آن را تفهیم خواهم

کرد. برادران، من تصمیم گرفته‌ام شیوه‌ی زندگی‌ام را بکلی دگرگون کنم، از

گذشته‌ام بیرم و همیشه همراه مسیح باشم. من او را بشارت خواهم داد و

همه‌جا پیشاپیش جار خواهم زد و فریاد خواهم کشید. البته نمی‌دانم چه

خواهم گفت و مهم هم نیست که بدانم، چون مسیح خودش کلمات لازم را بر

زبانم جاری خواهد کرد. بله، تصمیم گرفته‌ام که اینگونه باشم برادران!

آنگاه خاموش ماند. برای زمانی کوتاه جز همه‌ی مبهم برگ‌های درخت

انجیر صدایی شنیده نمی‌شد. اما خیلی زود سیل پرسش‌ها آغاز گردید.

یاناکوس پرسید:

— تکلیف ما چیست؟ تکلیف من و خرکم و کسب و کار مختصرم؟

و کستانتیس پرسید:

— من با زن و بچه و قهوه‌خانه‌ام چه کنم؟

میکلیس گفت:

— من هیچ پرسشی ندارم! چون پیش از اینکه به اینجا بیایم تصمیم خودم

را گرفته بودم. من تصمیم گرفته‌ام خانه‌ی پدرم را ترک کنم.

مانولیوس همچنان خاموش بود. زیر نور کم‌رنگ ستارگان دو چهره‌ی

مبهم را میدید که نزدیک چهره‌اش در انتظار پاسخ بودند. چه پاسخی باید

می‌داد؟ مگر او می‌توانست بجای آن دو تصمیم بگیرد و زندگی‌شان را

دیگرگون کند؟ هرکس مسئول نیک و بد زندگی خویش بود و خود باید راه

نجات را می‌یافت. پس سکوت را شکست و گفت:

— برادران، تصمیم آدمی درست مانند میوه‌ی درختی ست. میوه باید با

بردباری، حوصله و به‌یاری خورشید، باد و باران برسد و خود از درخت

بیفتد! بنابراین بردبار باشید و تنها از خودتان پرسش کنید. زمان نیکبختی شما

هم بزودی فراخواهد رسید. و آن هنگام دیگر از هیچکس هیچ نمی‌پرسید و خود آرام و بدون درد زن و فرزند و پدر و مادر و کسب و کار را رها خواهید کرد و با پس زدن خرمهره‌ها به یگانه‌الماس درشت، یعنی مسیح روی خواهید آورد.

یاناکوس گفت:

— مانولیوس تو راه را نشان بده، من یکی با تو خواهم آمد.

مانولیوس دست دوست بی‌تاب خود را فشرد و پاسخ داد:

— شتاب نکن یاناکوس، بگذار نخست من به تنهایی درد و رنج را پذیرا

شوم.

کستانتیس دستان خود را چنان گشود که گویی می‌خواهد او را از رفتن

بازدارد:

— تو که نمی‌روی و ما را تنها نمی‌گذاری؟

— به کجا بروم کستانتیس. مگر فراموش کردی که پدر ماناسیس مرقد پاک

را کجا پیدا کرد؟ هرکس در هرکجای دنیا مبارزه کند و رنج بکشد در واقع برای

تمام دنیا مبارزه کرده و رنج کشیده است. من همیشه با شما خواهم بود. در

لیکوورسی، در کوه، روی همین زمین‌ها. من بذر خود را همینجا خواهم

کاشت و درو خواهم کرد. این فرمان خداست که من در اینجا به مبارزه

برخیزم. هر کلوخ این خاک خود مرقد پاک است!...

همسر کستانتیس باری دیگر بر روی آستان در پدیدار شد و زیر لب فریاد.

مانولیوس از جای برخاست و به ستارگان نگریست:

— ... دوستان، نیمه‌شب است و من باید به کوه برگردم. پس به امید دیدار!

یاناکوس گفت:

— ما هم می‌رویم فکر کنم خواهرم خوابش می‌آید!

خانم کستانتیس باری دیگر فریاد:

— از نصب‌شب هم گذشته!

هرسه دوست به خانم کستانتیس شب‌بخیر گفتند و کوشیدند با سخنان

دلنواز دلش را به دست بیاورند. دلشان به حال کستانتیس و اینکه می رفتند تا او را بی دفاع میان جنگال های همسرش بگذارند می سوخت.
کستانتیس در حالی که بدرقه شان می کرد گفت:
- شب بخیر بچه ها. خدا نگهدارتان باشد!
در که بسته شد یانا کوس زمزمه کنان گفت:
- کستانتیس بیچاره! دلم نمی خواست جای او باشم...

روستا در آرامش دلپذیر شبی بهاری خفته بود. سگی از دوردست پارس می کرد ستارگان شمشیرگونه بر فراز سر سه دوست می درخشیدند. تا نیمه راه هر سه باهم بودند بی آنکه کلامی گفتگو کنند. دیگر سخنی برای گفتن نمانده بود و همه چیز گفته شده بود.
مانویوس تنها و شتابان کوره راه کوهستان را در پیش گرفت. انگار بر بال فرشتگان نشسته بود.

XI

در همان زمان که آدمیان، گرفتار هواهای نفسانی، جدال می‌کردند، می‌کشتند و کشته می‌شدند تا راه بهشت بجویند، گندم‌ها آرام و مطمئن می‌رسیدند و خوشه‌های پر از دانه در انتظار درو سر به سوی زمین خم می‌کردند.

یک روز از سپیده‌ی سحر، دختران جوان برای در امان ماندن از تابش آفتاب روسری سپید به دور سر بستند و داس به دست راهی دشت شدند. دیگر همه آن یک ربع ساعت تلخی را که بر روستا گذشته بود فراموش کرده بودند. درگوشی از بیوه‌زن سخن می‌گفتند و می‌خندیدند و از یادآوری صبح پنجشنبه‌یی که میرآخور نیمه‌لخت و تکه‌شده، با زبان کبود آویزان از میان دندان‌ها، به درخت چنان آویخته شده بود، سرخ می‌شدند و به خود می‌لرزیدند. آن روز صبح باد می‌وزید و جسد دهشتناک تاب می‌خورد و خش‌خش می‌کرد.

اما هنگامی که به یاد مانولیوس می‌افتادند رخسارشان گلگون می‌شد. زیرا وقتی آقا جمعیت را پراکنده کرد، مادران دوان از میدان بازگشتند و گفتند چگونه مانولیوس، مغرور و وزین با چهره‌یی زیبا و موهایی زرین همچون فرشتگان بر آستان در پدیدار شد و در پاسخ به یاوه‌سرایانی که مدعی بودند چهره‌ی او پوشیده از جذام است گفتند دروغ محض است! صورتش مانند خرشید می‌درخشید!

دختران جوان وارد مزرعه‌ها شدند و داس‌ها ماهرانه به کار افتاد. ساقه‌ها

را به مشت می‌گرفتند و می‌بریدند و از دسته‌های گندم پشته می‌ساختند... همه سرخوش می‌گفتند و می‌خندیدند و از پسران جوان روستا سخن می‌راندند. یکی را گوژپشت می‌دانستند، یکی را لنگ و دیگری را الکن!... و عیب هرکه را بیشتر برمی‌شمردند درست همانی بود که در حسرتش آه می‌کشیدند.

همسر پانایوتیس هم با دو دختر خود پلاژیا^۱ و کریسولا^۲ می‌رفتند تا زمین محقرشان را درو کنند. زن بیچاره درست مانند نی قلیان شده بود. شکسته‌تر از سن و سالش می‌نمود و لبانی تلخ داشت. همانند زنان بیوه چارقدی سیاه به سر بسته بود و خسته و لب فرو بسته پیشاپیش دخترانش گام برمی‌داشت. اصلاً چرا به دنیا آمده بود؟ چه گناهی از او سر زده بود که خدای بزرگ مستوجب عذابش دانسته بود؟ شوهرش چه جنایتی مرتکب شده بود که به آن حال و روز افتاده بود و میخواره و ولخرج، اسباب خنده‌ی اهالی شده بود؟ او که مردی با عزت نفس، کم حرف، زحمتکش و خجول بود و پیش از ازدواج، هنگامی که از برابر خانه‌ی همسر آینده‌اش می‌گذشت حتا جرأت نمی‌کرد سر بالا گیرد و نگاهش کند، چرا که زن از خانواده‌ی مرفه بود و او مردی فقیر! تا اینکه روزی مرحوم پدرزن آینده او را خواست و گفت: «پانایوتیس من از تو خوشم می‌آید. تو فقیر اما زحمتکش و باسرفی. می‌دانم که دخترم را دوست داری. پس با او ازدواج کن و من هم برای سعادت شما دعا می‌کنم!» و پانایوتیس با او ازدواج کرده بود و زندگی به خوشی می‌گذشت تا روزی که بیوه‌زن لعنتی در برابرش قدبرافراشت. زن زیر لب با خود زمزمه کرد: «لعنت بر آن ماده سنگ که زندگی مرا به باد داد! خداوند، اگر به حرف زن‌های پاکدامن گوش می‌دهی، به من هم گوش بده و آن لکاته را در آتش جهنم بینداز و با یهودا محشورش کن!» اما به محض آنکه نام یهودا را بر زبان راند به خود لرزید، گویی نفرینش بدان معنا بود که خداوند حتا در آتش دوزخ

هم شوهرش را از بیوه زن جدا نکند. پریشان برجای ایستاد. دو دختر گندمگون فربه‌ی شوخ با گونه‌ها و پشت لبان پوشیده از کرک‌های سیاه و بدن آکنده از بوی عرق، لیچار بافان و خنده‌کنان پشت سرش بودند.

کریسولا، دختر کوچک‌تر گفت:

— باز مادر خشکش زد. انگار دوباره خیالاتی شده!

و پلاژیبا پاسخ داد:

— شرط می‌بندم باز به یاد بیوه زن افتاده است!

و هر دو به قهقهه خندیدند.

لاداس پیر که با پای برهنه و پشت خمیده و اندیشمند می‌گذشت به صدای خنده روی برگرداند و دید سه زن داس به دست وارد مزرعه‌ی خود می‌شوند. پیش رفت و از مادر پرسید:

— این مزرعه‌ی شماست؟ مزرعه‌ی دیگری ندارید؟

زن آهی کشید و پاسخ داد:

— این تنها مزرعه‌ی من است که برای ما باقی مانده بابا لاداس. بقیه را

فروختیم!

لاداس پیر نگاهی خریدارانه به مزرعه انداخت، میزان محصول دهی آن را تخمین زد و در حالی که سر تکان می‌داد راه خود را پی گرفت. هنوز ناسزاهای پانایوتیس همچون سفیر کژدم در گوشش زنگ می‌زد. هر روز آن‌ها را به یاد می‌آورد و هر بار به خود وعده می‌داد تنها تا کستان باقی مانده‌ی او را از چنگش بیرون بکشد: «ای هرزه درآ، یک لاداسی نشانت بدهم؟!»

همچنان گشت می‌زد. در برابر هر مزرعه می‌ایستاد و به سرعت محصول آن را تخمین می‌زد. همه ساله، فصل درو سر وقت مزارع و تاکستان‌ها می‌رفت و بعد سراغ درختان زیتون! مغزش دفتر محاسبه‌ی مقدار تقریبی محصول گندم، شراب و روغن زیتون بود و بدین سان میزان دارایی هر روستایی را می‌سنجید و اینکه تا چه میزان می‌تواند به او وام دهد، و نزول آن‌چقدر باید باشد!

هر سال به همین گونه می گذشت، اما آن سال لاداس با اشتهای بیشتری به سوی مزارع روان شده بود. از همان روزی که از چنگال مرگ گریخت، بر آن شد تا هرچه بیشتر مزارع و تاکستان ها و باغ های زیتون را ببلعد و پیش از فرارسیدن مرگ صندوق های خود را سرشار از سکه های زرین کند. و همزمان کمر بند خود را محکم تر می بست تا کم تر بخورد. او دیگر پیش غذا و زیتون را هم از غذای خود حذف کرده بود و تصمیم گرفته بود جز آب که هدیه ی خداوندی می انگاشتش ننوشد و به همسرش گفته بود: «پنه لوب جان، ما فرصت زیادی نداریم و هر آن ممکن است بمیریم. پس باید شتاب کنیم! نظر تو چیست؟»

— ای لاداس ملعون. می خواهی همه چیز را ببلی؟ این همه به چه کارت می آید؟ مگر جز یک لاکفن چیز دیگری هم می توانی با خودت ببری؟ بگذار کمی هم فقرا بخورند!

زمین خوار پیر برآشفته سر برگرداند و چشمش به ارباب پاتریارکئاس فربه و سرخ روی افتاد. ارباب کلاهی حصیری بر سر داشت که در زیر آن دستمالی سپید پشت گردنش را پوشانده بود تا از تابش آفتاب درامان باشد و خون به مغزش فشار نیاورد. او هم به مزارع خود می رفت تا بر کار دختران دروگر نظاره کند. حضورش سبب می شد هم داس ها از کار باز نایستند و هم بتواند کفل های برجسته و سینه های عرق کرده ی آنها را که از گریبانشان خودنمایی می کرد تماشا کند. هرازگاه نیز به شوخی سخنی می پراند تا هم آنها را تحریک کرده باشد و هم خود را.

لاداس نگاهش می کرد، از خشم خون خورش را می خورد، اما چیزی نمی گفت. ارباب با دیدن چهره ی استخوانی خسیس پیر و شلووار پاره اش که از کمر آویزان شده بود به قهقهه خندید و برای آنکه او را خشمگین تر کند گفت: — فکر می کنم هرچه آن گچخوار خرس گنده در زندان به تو گفت حقیقت داشته باشد!

لاداس نفیرکشان پاسخ داد:

— من هم که حال جنابعالی را خوب جا آوردم! نکنند فراموش کرده‌یی؟
 — منظورت «خوک کثافت» است؟ باید بدانی لاداس عزیز که هرچه بیشتر
 به گفته‌ات فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که حق با تو ناجنس است!
 باور کن از همان لحظه‌ی که از زندان بیرون آمدم اشتهایم مثل گاو شده. مدام
 می‌خورم و می‌خورم. همه از دستم به‌تنگ آمده‌اند. دیگر له‌نیو و نیکولیوس و
 باغبانم از پس سر مرغ و بره بریدن و پنیر درست کردن و میوه و سبزی چیدن
 بر نمی‌آیند... سیری ناپذیر شده‌ام! و اگر هم اتفاقی سیر شوم، از داروی پدر
 گریگوریس- که او هم دارد می‌ترکد- می‌خورم تا بالا بیاورم، شکمم جا باز کند
 و بتوانم دوباره بخورم، حالا فهمیدی لاداس جان؟

لاداس آب دهان بر زمین انداخت و پاسخ داد:

— فهمیدم. کرم‌ها سر از خاک بیرون آورده‌اند تا چاق شدن، باد کردن و
 ترکیدن ترا تماشا کنند و به همدیگر می‌گویند: «چه سور و سات باشکوهی
 خواهیم داشت!» تو مدام خودت را پر می‌کنی و من خودم را خالی. و یک روز
 هم عزرائیل هر دو نفرمان را می‌برد جهنم!
 این را گفت، باری دیگر آب دهان بر زمین انداخت و دور شد.

در تمام مدتی که رعایا و دخترانشان پراکنده در صحرا سرگرم درو بودند،
 آقا در خانه را به روی خود بسته بود، گاهی مست و بیخود و افتان و خیزان در
 اتاق بزرگ آمد و شد می‌کرد و گاه بر نازبالشی می‌نشست و ساعت‌ها بی‌آنکه
 بخورد یا بیاشامد، چپق می‌کشید و به دنیای بی‌وفا می‌اندیشید و آنقدر با نگاه
 حلقه‌های دود را دنبال می‌کرد تا محو و ناپدید می‌شدند.

اما سرانجام یک روز صبح از خواب برخاست، لباس پوشید و خدمتکار
 گوزپشت خود را فراخواند:

— آهای عجوزه! برو مادیانم را زین کن. قدری هم نان و گوشت و یک بطر
 عرق در خورجینم بگذار. می‌خواهم بروم شهر، و از آنجا با آن ماشین‌های
 لعنتی به از میر می‌روم. خوب مواظب خانه باش. هیچکس حق ندارد در

غیاب من وارد خانه شود! شنیدی؟ وگرنه گوش‌ها و بینی تو را هم می‌برم.
قوزت را هم می‌برم!

— به چشم آقا، سفر خوش و به سلامت!

اما در دل به آقا خندید و با خود گفت: «کثافت می‌خواهد برود از میر و یوسفک دیگری بیاورد!»

شب که فرارسید آقا سوار بر مادیان، همچون دزدان از آبادی بیرون زد و همچنان که می‌رفت بر پیشانی خود می‌کوفت و به خود می‌گفت: «عجب احمقی بودم! چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بودم؟»

پس از گذشت چند روز کار درو به پایان رسید. روستاییان گندم‌های دروشده را خرمن کردند و پس از خرمن‌کوبی و باد دادن نرم‌نرمک به خانه‌های خود بردند. پانایوتیس تمامی محصول خود را به آسیاب برد و از آنجا کیسه‌های آرد را به خانه حمل کرد و به زن و دو دخترش فرمان داد تا آردها را خمیر کنند و نان بپزند. پس آنگاه تپانچه‌ی خود را به دست گرفت، میان حیاط ایستاد و شروع به تیراندازی هوایی کرد. همه از رفتن آقا آگاه شده بودند و پانایوتیس که دیگر از هیچکس واهمه نداشت به سراغ تپانچه‌ی خود که در زیر سقف پنهان کرده بود رفته و با تیراندازی، بر سر همسر و دخترانش فریاد می‌زد:

— بیرون! بروید بیرون! گورتان را گم کنید! می‌خواهم تنها باشم!

زنان همسایه پادرمیانی کردند و به پایش افتادند. زن و دو دخترش می‌گریستند. اما هر دم بر آتش خشمش افزوده می‌شد و همچنان فریاد می‌کشید:

— بیرون! بروید بیرون!

سرانجام گیسوان هر سه زن را گرفت، از خانه بیرونشان انداخت، در را محکم بست، به سردابه رفت، قرابه‌ی عرق و سوسیس‌هایی را که پیش از آن ذخیره کرده بود به حیاط آورد و روی زمین چید. نان گرم هم آورد و خود زیر

درخت زیتون دراز کشید؛ می خورد و می نوشید و هرازگاه تپانچه را برمی داشت و هوایی شلیک می کرد. آنگاه نیمه‌عریان و به پشت می خوابید و مشت حواله‌ی آسمان می کرد:

— بیا، این هم مال تو کثافت!

و باز سرگرم نوشیدن و خوردن می شد.

چند شبانه‌روز همسایه‌ها مدام صدای او را می شنیدند که گاه ناله و تیراندازی می کرد و گاهی آواز می خواند. اما هرچه زمان بیشتر می‌گذشت صدایش خفه‌تر می شد. یک روز همسایه‌ها از سوراخ قفل نگاه کردند و دیدند پانایوتیس عریان و به پشت بر زمین خوابیده، موهای جنایی‌رنگ ریشش با استفراع درهم آمیخته و مشت گره‌کرده حواله‌ی آسمان می‌کند و نعره می‌زند: «بیا این هم مال تو کثافت!»

صبح روز بعد، یکبار دیگر صدای شلیک و زنجموره‌ی گنگی را شنیدند و پس از آن دیگر سکوت بود و سکوت. زنان در برابر خانه‌اش جمع شدند و از سوراخ کلید نگاه کردند. پانایوتیس بر روی شکم و میان کثافت‌های خود بی‌حرکت افتاده بود.

آنتونیس سلمانی گفت:

— باید در را بشکنیم. اگر مرده باشد بو می‌گیرد و اهالی ناخوش می‌شوند.

خادم کلیسا گفت:

— اول باید از پدر گریگوریس پرسیم.

و دوان دوان دور شد.

پدر گریگوریس که هنوز داغ ناسزاهای گچخوار آزارش می‌داد گفت:

— در را بشکنید! روح او دیگر باید تسلیم شیطان شده باشد. بدون من

دفنش کنید، چون من برایش مراسم اجرا نمی‌کنم!

همسر و دختران پانایوتیس شتابان سر رسیدند، اهالی در را شکستند و

سراج را از میان کثافت‌ها بیرون کشیدند. همانند مرده پریده‌رنگ شده بود و

سخت تکیده! گویا روی خرده‌های شیشه غلطیده بود، چون تمام بدنش زخمی بود، اما هنوز نفس می‌کشید. زنش درست به همانگونه که اسب‌ها را می‌شویند او را شست. دخترانش آب از چاه می‌کشیدند و روی سر و تنش می‌ریختند. پانایوتیس کمی به خود آمد، چشم گشود و وقتی همسر و دختران خود را بازشناخت خشم و جودش را فراگرفت و فریاد برآورد:

— بیرون! بیرون!

به دشواری از جای برخاست و خمیده دنبال تپانچه گشت اما بی‌رمق دوباره بر جای افتاد. پاها و شانه‌هایش را گرفتند، به درون خانه‌اش بردند و روی حصیر خواباندند. آتونیس سلمانی خواست حجامتش کند اما زنان همسایه اجازه ندادند:

— بد ذات می‌خواهی خونش را بگیری؟ مگر دیوانه شده‌یی؟ نمی‌بینی رنگش مانند گچ سفید شده است؟ بهتر است برویم خاله مادلینا را بیاوریم تا با دعا و ورد ابلیس را از جسمش بیرون کند.

پسریچه‌یی چون باد دنبال پیرزن جادوگر رفت.

یکی از زنان همسایه پیشنهاد کرد تا رسیدن پیرزال آب لیموی بدون شکر به بیمار بخوراند و دیگری توصیه کرد آجر گرم روی شکمش بگذارند. پیرزنی گفت هر کدام از زن‌ها سه بار روی بیمار آب دهان بیندازند تا شیطان از جسمش بگریزد.

اما پیش از هر اقدامی مادلینای پیر، سرحال و چالاک سر رسید. او سه کیسه‌ی کوچک با خود داشت؛ یکی سپید و محتوی انواع گیاهان معطر کوهی. دیگری سیاه و محتوی گردهای گوناگون و شیشه‌های پر از دارو و سومی که آبی‌رنگ بود، پر بود از خرده‌شیشه‌های سبزرنگ، کمی قطران، تکه‌یی بزرگ از چلیپای مقدس، گل‌های چیده‌شده، در مراسم جمعه‌ی مقدس و تکه‌یی کوچک از استخوان خفاش. پیرزن روی پانایوتیس خم شد، به دقت نگاهش کرد، سری تکان داد و همسر سراج را به گوشه‌یی کشید و آهسته در گوشش گفت:

– دختر بیچاره، دلم به حال تو با اینهمه بدبختی که داری می‌سوزد...
 دخترم این موجود آدم نیست، دیو است و اگر می‌بینی آرام افتاده بدین سبب
 است که تاب و توان ندارد، اما همینکه جان بگیرد باز مانند گذشته و حتا بدتر
 از آن خواهد شد. شوهر مرحوم من هم درست مانند او بود که شکر خدا به
 درک واصل شد!... فقط می‌خواستم دو کلمه محرمانه با تو صحبت کنم. باید
 سوگند بخوری پیش خودت نگه‌داری. حتا خدا هم نباید بشنود!
 زن بیچاره که به لرزه افتاده بود گفت:

– سوگند می‌خورم!

پیرزن کیسه‌ی کوچک سیاه را نشان داد و گفت:

– ببین! من در این کیسه گردی دارم که معجزه می‌کند. اگر بیماری کمی از
 آن بخورد قول می‌دهم ظرف چند روز آرام و بی‌درد شرمش را بکند و برود.
 نظرت چیست دختره بیچاره؟ هم تو از دست او راحت می‌شوی، هم او از
 شر گناهانش!

زن بی‌نوا فریاد کشید:

– به خاطر خدا دیگر از این حرف‌ها نزن!

پیرزن شانه بالا انداخت و گفت:

– بسیار خوب! من خیر ترا می‌خواستم... حالا که خودت نمی‌خواهی
 حرفی ندارم...

و با خشم کیسه‌ی کوچک سیاه را میان سینه‌های خود جا داد و کیسه‌ی
 سپید محتوی گیاهان معطر کوهی را بیرون کشید و دست به کار شد. نخست
 چند گیاه را درهم آمیخت و جوشانید و معجون بدست آمده را در حلق بیمار
 ریخت. آنگاه از پیه‌سوزی که در برابر شمایل مریم عذرا می‌سوخت کمی
 روغن برداشت و با فلفل درهم آمیخت و روی بدن سراج مالید و وقتی
 صحبت از آجر گرم به میان آمد دستور داد آجری گرم روی شکم بیمار
 بگذارند. سپس از کیسه‌ی کوچک آبی کمی قطران بیرون کشید، ذوب کرد و با
 آن بر آستان در خانه صلیب کشید و دست‌آخر همه را از اتاق بیرون راند، در